

افسانه‌ی قدیس ژولین میهمان‌نواز

فارسی بیژن‌الهی از فرانوی گوستاو فلوبر

یلک

پدر و مادر ژولین^۱ به قلعه‌ی خانه‌داشتند، دردل بیشه‌ها، به دامان تپه‌ی. چاربرج گوشه‌ها بامهای نکداری پوشیده‌ی فلسهای سربی داشت، و پایه‌ی دیوارها نهاده بود بر تخته‌های سنگ، که شبیدار تا ته کنده^۲‌ها فرودمیامد. فرش حیاط به پاکیزگی سنگفرش کلیسایی بود. ناودانهای دراز، به هیأت اژدران نگون‌پوز، آب باران‌ها را به مصنعه^۳ می‌شاریدند؛ و بر لب پنجره‌ها، به هر طبقه، به گلدانی از سفال نگارین، گل‌کرده بود ریحانی یا گل آفتابگردانی. حصار دیگری، ساخته از تیرکها، نخست بوستانی از درختان بارور دربر داشت، پس باغچه‌ی که هم‌امیزی گلها نقشها در آن می‌بست، سپس آلاچفهای تاکپیچی برای هواخوری، و جایگاهی برای چوگان‌بازی که سرگرمی غلامبچکان بود. آن طرف، تازیخانه‌ها و اصطبلها می‌دید، نانپزی، چرخشتخانه، راشها^۴. دور و بر را سربه‌سر چراگاهی کشیده بود سبز، خود محاط‌خار بست^۵ ستبری. صلح آمده بود و زمانی چنان‌دراز که دروازه‌پوش^۶ دگر به‌زیر نمی‌آمد؛ خندق از علف پر بود^۷؛ چلچله‌ها در شکاف مزغله‌ها^۸ آشیانه می‌کردند؛ و کماندار که طول‌روز را همه روی باره می‌گشت، همین که خورشید تیز می‌تایید، به دیدگاه^۹ بر میگشت، و پینکی^{۱۰} می‌زد مانند راهبی. در دورن، آهن آلات برق می‌زد همه‌جا؛ نقشه‌دوز^{۱۱}‌ها در اتاقها پیش می‌گرفت از سرما؛ و گنجه‌ها همه سرشار ملافه بود، چلیکهای شراب‌انباشته بود در سردابها، صندوقچه‌های بلوط زیر سنگینی کیسه‌های سکه‌تراک^{۱۲} می‌کردند. در حربه‌خانه، میان درفشها و کله‌های وحوش، حربه‌ها می‌دید از هر زمانی و از هر قومی، از فلاخنهای عمالقه^{۱۳} و زوینهای گارامانتها^{۱۴} تا قلمه‌های سارقین^{۱۵} و تاجوشنهای فرماندها.

شاهسیخ^{۱۶} مطبخ گاوی درسته می گرداند ؛ عبادتگاه چون مصلاهی پادشاهی شکوه داشت. حنا ، به گوشه ی پرتی ، تابخانه^{۱۷}ی بود به شیوه ی رومی ؛ اما رباب رثوف چشم از آن می پوشید ، بر آن که این رسم بپرسناست . همیشه باجبه یی از پوست روباه ، درخانه ی خود می گشت ، بر بندگان خود دادگری می کرد ، مجادله هارا میان همسایگان فرومی نشاند. هنگام زمستان ، تماشای ریزش دانه های برف می گرفت ، باقصه هایی برای او می خاندند. از نخستین روزهای خوش ، طول راههای تنگ را سوار قاطرش میرفت ، کناره ی گندمزاران که سبز می زدند ، وروستاییان را به حرف می گرفت و به اندرز . بعد بسیاری ماجرا ، دوشیزه یی والابار را به همسری گرفت .

او بسیار سفید بود ، اندکی جدی و بادر. برنس^{۱۸} او پرهایش به تیر سردر می خورد ؛ دنباله ی آن حله ی ماهوتی ناسه گام می کشید پشت او. خان و مانش به نظم اندرون دیری بود ؛ هر بامداد ، هر خادمه را کاری می فرمود ، به مرباها سر می کشید و به مرهمها ، روی دوک نخ می رشت یا سفره های محراب می زمود^{۱۹} . به نیروی دعایش ، خدا پسری دادش .

آن گاه شادیهای بزرگ بود و اطعامی که سه روز و چارشب پایید ، در چراغانی مشعلها ، به نوای چنگها ، روی افشاندی شاخ و برگها . نادرترین ادویه ها آن میانه خورده شد ، باماکیانهای به درشتی میشان ؛ گورزاد^{۲۰}ی از میان دلمه یی به درآمد برای سرگرمی ، و جامها دگر بسته نبود و جمع دم افزون بایستی باقیرها و ترگها^{۲۱} می نوشید .

زائوی جوانسال درین جشنها حضور نداشت. در بستر خود می ماند ، آرامانه . شامگاهی ، برخاست و ، زیر پرتوی ماهتاب که از پنجره تومی زد ، سایه واری دید جنبنده . پیری بود در ردای برك ، سبجه یی در پهلو ، توبره یی بردوش ، یکسره درنمای زاهدی. او به بالینش نزدیک آمد ، و ، بی که لب بجناباند ، گفت :

« شاد باش ، ای مادر ! فرزند تو قدیس شود ! »

می خواست بانك بر آرد ؛ اما ، لغزان بر شعاع ماه ، وی بر هوا بلند شد به آرامی ، پس ناپدید شد . سروده های بزم اوج گرفت . اوصدای فرشتگان به گوشش خورد ؛ و سرش باز روی بالش افتاد ، که بالایش استخان شهیدی در قاب

بهرمانه^{۲۲} بود .

فردایش ، از خادمان همه پرسیده شد که گفتند زاهدی ندیده اند . واقعیت یا رؤیا ، این بایستی پیامی از آسمان می بود ؛ اوولی مراقب بود هیچ از آن نگوید ، مبادا که متهم شود به تفاخر .

میهمانان صبح سحر رفتند . پدرزولین بیرون برونشو^{۲۳} بود ، فارغ از بدرقه ی میهمان آخرین ، که یکباره فقیری پیش روی وی قد کشید از میان مه . اوولی بی بود باریش بافته ، بازوبندهای نقره بر بازوان و مردمکهای شراره بار . او ، به حالتی وحی آمیز ، بریده بریده به لکنت گفت :

« آه ! آه ! پست ! ... بسیاری خون ! ... بسیاری جلال ! ... همیشه بخنیا !
خوبشاوند شهریار . »

و ، خم که شد صدقه ی خود را بردارد ، در علف ناپدید شد ، غیش زد .
دژنشین رثوف به راست و چپ نگریست ، باهمی توان ندا در داد . هیچ کس !
باد صغیر می کشید ، مه های بامداد می پراکندند .

این رؤیت را وی به سنگینی ی سرگرفت از کمخابی . « اگر دم از آن بزنم ، دست میاندا زدم » ، چنین با خود گفت . اما شکوه مقدر پسرش سخت خیره اش می ساخت ، با این که نوید روشن نبود و که وی حتم نداشت که آنرا حنا شنیده است .

همسران راز خود را از هم پوشیده داشتند . اما هر دو کودک را به مهری یکسان عزیز می داشتند و ، چون نظر کرده ی خدا حرمتش نهاده ، برو التفات بی پایان می کردند . بستر کش آگنه^{۲۴} از نرمترین پر ها داشت ؛ چراغی به شکل کبوتر آن زیر می سوخت ، پیوسته ؛ سه دایه اش گاهواره می جنانند ؛ و ، خوب پیچیده به قنداقش ، چهره گلبرنگ و چشم آبی رنگ ، تنپوش زری و سرپوش غرق مروارید ، به عیای کوچکی می مانست . دندان در آورد بی که يك بار هم گریه کند .

هفت سالی که داشت ، مادرش به او تغنی آموخت . پدرش او را ، تادل بدهد ، سوار اسب بزرگی کرد . کودک از ضعف می خندید ، و دیری نگذشت تا همه چیزی درباره ی اسبهای جنگی می دانست .

راهب علامه ی پیری او را تعلیم کتاب مقدس داد ، رقوم هندسی ، حروف لاتین ، و کشیدن نقشهای ظریفه روی پوست گوساله . باهم کار می کردند ، یکسره بالای

نیمبرجی^{۲۵} ، دور از قال و مقال .

با ختم درس ، فرود میامدند به باغ ، جاکه ، سلانه گشت زنان ، برگلهها مطالعه می کردند .

گاهی رچی از جانوران باربر می دیدی، در ته دره به راه ، به رهبری پیاده پی به کسوت شرقی . دژ نشین، که وی را بازرگانی می گرفت، خادمی به وی گسی می داشت. پیگانه، به اعتماد ، راه کژ می کرد ؛ و ، به بیرونی در آمده ، از صندوقهای خود قواره های مخمل و ابریشم در می آورد ، زرینه ها^{۲۶} و عطریات ، چیزهای نادره با کاربرد ناشناخت ؛ سر آخر مردك می رفت ، بامنفعتی سرشار ، بی که هیچ درشتی دیده باشد. دیگر گاه ، گروهی از زایران به دروازه می کوفتند . رخت خیسشان ، برابر آتشدان، بخار بر می داشت ؛ و ، سیر که می شدند، حکایت از سفر هاشان می کردند: ماجراهای سفینه ها به دریای کفالوده ، گذاره های پیاده به ریگهای سوزان ، وحشیگری ی شمنان^{۲۷} کهوف سوریه ، آخور^{۲۸} و قبر مقدس^{۲۹} . آن گاه از بالا پوش خود به ارباب جوان صدقهای می دادند^{۳۰} .

دژ نشین اغلب به مصاحبان پیر نشاندارش سورهای می داد . نوش نوشان ، یاد جنگهای خود می کردند ، هجوم به دژها با عراده ها و زخمهای شگرف . ژولین ، که گوش به آنان می داد ، بانگهایی می زد ؛ پدر آن گاه شك نمی داشت که او روزی فاتحی می گردد . اما شامگاه ، بعد نماز^{۳۱} ، از میان نداران تا کمر خمیده که می گذشت، کاوشی در همیان می کرد ، با چنان تواضعی و حالتی چنان بزرگوارانه که مادر حساب می کرد سرانجام او را مطران می بیند .

جایگاهش به عبادتگاه در کنار پدر مادر بود ؛ و ، نیایش هر چه هم که می کشید ، او به زانو می ماند ، آرنج روی رحل^{۳۲} ، کلاه رو به خاک و کفها جفت .

روزی ، در عشای ربانی^{۳۳} ، سر بر آورده ، موشکی دید سفید که از سوراخی بیرون شد ، در دیوار . بر نخستین پلهی محراب یورتمه پی رفت و ، پس از دوسه جولان به راست و چپ ، به دو همان سو برگشت . یکشنبه ی دیگر ، او را فکر این که شاید باز بیندش آشفست. باز می آمد و او ، هر یکشنبه ، انتظارش می داشت ، به ستوه آمده ، کینه توخته ، و بر آن بود از سرش باز کند .

پس در را بسته ، روی پله ها خرده های شیرینی افشانده ، پیش سوراخ جا گرفت، چوبکی در دست .

بعد دیر زمانی ، پوز کی پدیدار شد گلی ، پس موش به تمامی . او ضربه‌ی نرمی زد ، و مات این کالبد کوچک ماند که دگر هیچ جم نمی خورد . قطره خونی روی سنگ لکه بست . تندی آنرا به آستین ستود ، موش را بیرون پراند . و درین باره با کسی هیچ نگفت .

مرغکانی از همه دست در باغ دانه می چیدند . او خیال نهادن خطر^{۳۴} کرد جوف نابی میان تهی . تاجچه از درختی می شنید ، نزدیک میامد یواشکی ، نیچه را سردست می آورد ، باد در لپ می کرد ؛ و حیوانکها چنان فراوان روی دوش او می باریدند که بی اختیار خنده سر می داد ، از شروری خرسند .

بامدادی ، چون طول باره را بر می گشت ، بر کنگره کفتری درشت دید که سینه پیش آفتاب داده بود . ژولین ایستاد به تماشا ؛ نه که دیوار درین جای شکافی داشت ، باره سنگی به سرانگشته اش خورد . او چرخ به بازو داد ، و سنگ مرغ را از پا کند ، که یکلخت فرو افتاد در خندق .

او پایین پرید ، با خراشها که از خار بوته ها بر می داشت ، همه جا پویان ، فرزند از تولد مسگی .

کفتر ، شکسته بال ، می پیید ، معلق در شاخه های برگ نویی .^{۳۵}

جان سختی او کودک را کلافه کرد . بنای خفاندن^{۳۶} او گذاشت ؛ و پر پر برنده دلش را به زدن می آورد ، آکنده ی حظی می شد مشوش و وحشی . تا پرنده که شق ماند ، حس ضعف کرد .

شب ، حین شام ، پدر گفت به سن و سال او شکار باید فرا گرفت با تازی ؛ و رفت دفتر مشقی کهنه جست ، به شکل سؤال و جواب ، همه جزء جزء شرح شکار . در آن معلمی به شاگرد فوت و فن سگداری و باز پروری باز می نمود و گستردن دام ، نحوه ی تشخیص گوزن از پشک^{۳۷} ، روباه از رد ، گرگ از کندا کند^{۳۸} ، راه تمیز ایزها^{۳۹} این که چسان جرگه می کنند^{۴۰} و کجامی توان کنایه یافت ، و کدامست مساعدترین باده ها ، با چونی آواها^{۴۱} و رسوم سلخ .

ژولین که توانست این همه را از بر کند ، پدر جوخی^{۴۲} از سگان شکاری برای او جفت و جور کرد .

نخست آن میان بیست و چار تازی بربری می دیدی ، چالاکتر از غزال ، اما تند مزاج ؛ پس هفده جفت سگان بریتانی^{۴۳} ، باخال مخال سفید برزمینه ی سرخایی ، بی ردخور در بوبرد^{۴۴} ، نهم سینه و درشت پارس . حمله را به گسرازو گریز گاهان^{۴۵} خطرناک ، چهل شیردال^{۴۶} بودند همانند خرسها پشمالود . فروگوشان^{۴۷} تر ، کمابیش به بلندی دراز گوشان ، به رنگ آتش ، گرده فراخ و بند زانوراست ، خاص پیتازی گاوهای وحشی . پوشاک سیاه یوزه ها برق اطلس داشت ؛ لاییدن کلبها پهلوی زد به سرآیدن سگچه ها^{۴۸} . در حیات جداگانه یی ، غره زنان ، زنجیر جنبان و مردمک گردان ، هشت درواس^{۴۹} الن^{۵۰} ، جانوران موحشی که خیز برای شکم سوار برمی داشتند و بیم از شیران نداشتند .

همه نان گندمین می خوردند ، از سنگاب^{۵۱} می نوشیدند ، و نام برطنطنه داشتند . مرغان شکاری ، شاید ، چشمگیرتر از سگان شکاری بودند ؛ ارباب رئوف ، به ضرب پول ، قوشهای قفقازی و چرخها^{۵۲} می بابلی بسیج کرده بود ، جره^{۵۳} های آلمانی ، و بحری^{۵۴} های گرفته از بلندپرتگاهها ، کنار دریا های سرد ، در دیار دور دست . همه زیررواقی جای داشتند پوشیده ی پوشال و ، بسته به قد^{۵۵} روی آده^{۵۶} ، پیشرو پشته ی چمنی داشتند که روی آن گاه به گاه می نشستند تا کوفتگی بنشانند .

تور کیسه^{۵۷} ، نشپیل^{۵۸} ، خر کمان^{۵۹} ، همه گونه شکار افزار ، فراهم شد .

اغلب سگان مرغشکار را به دشت می بردند ، که به تندی مهار می کردند . آن گاه سگبانان ، که گام به گام سواره پیش می رفتند ، تور پهناوری به احتیاط روی آن بدتهای کرخت می گسترده . يك فرمان همه را به پارس می آورر ؛ بد بدکها پر می کشیدند ؛ و بانوان همسایه ، که باشوهران و کودکان و کلفتان همه میهمان بودند ، جملگی سرتور می ریختند ، و می گرفتندشان به آسانی .

دیگر گاه ، به جرگه^{۶۰} در پیی خرگوش ، طبل می زدند ؛ روباهان به دامچاله^{۶۰} می افتادند ، یافتری ، دررفته ، گرگی را تله گیر می کرد به پا .

اما زولین این حیل های سهل را خار می شمرد ؛ دو ستر می داشت دور از کسان به شکار رود ، با اسب و باز خود . این نزدیک همیشه شاهبازی بزرگ بود تورانی ، به سفیدی ی برف . تماغه^{۶۱}ی چرمی او پری به تارك داشت ، زنگوله های زربه پاهای نیلش لرزان بود ، و ، تا که اسب تاخت می کرد و که جلگه ها فرو می گسترده ، استوار می ماند روی ساعد صاحب . زولین او را ، پابندها گشاده ، یکباره می رهاند ؛ جانور

جسور ، چون پیکانی ، خدنگ هوا می رفت ؛ و آن گاه دولکه می دیدی ، ناهم انداز ، که چرخ می زنند ، پهلوی می گیرند ، پس ناپدید می شوند در اوج لاژورد . باز ، مرغی درانیده ، در فرود دیر نمی کرد ، و باز می گشت روی بهله^{۶۲} بنشیند ، هردو بالها لرزان .

ژولین ، به این روال ، شکار کلنگ وزغن و کور کور^{۶۳} و کرکس می کرد . خوش می داشت ، بوق دمان ، پیی سگهای خود رود که می دویدند به دامان تپها ، می جهیدند از جویبارها ، دوباره روبه پیشه بر می آمدند ؛ و ، چون گوزن بنای نال می گذاشت زیر گازها ، او به چستی ذبحش می کرد ، پس به حفظ میامد از حرص فروگوشان^{۶۴} ، که می دریدند و پارپاری از آن می گذاشتند روی جلدی دمه خیز . روزهای مهالود ، او به مرداب فرو می شد در کمین غازان و سموران آبی و جوجه اردکان .

سه سپرگیر^{۶۵} ، هر سحر ، پای پلکان چشم به راهش بودند ؛ و گرچه راهپیر ، از درپچی بالا فرو خمیده ، فراوان اشاره می کرد تا برش گرداند ، ژولین روی بر نمی گرداند . روان می شد در ظل آفتاب ، در باران ، در کولاک ، به کف آب چشمه می نوشید ، یورتمه می رفت و سیب وحشی می خورد ، خسته که می شد زیر یک بلوط میاسود ؛ و نیمه شب بر می گشت ، پوشیده ی خون ولای ، باخارها به گیسو و بوی جانوران بیابانی . خود به آنان رفته بود . آغوش مادر را ، در برش که می گرفت ، به سردی پذیره بود : در خیال چیزهای ژرف می نمود .

او خرسانی به ضرب خنجر کشت ، و رزاوانی^{۶۶} به تبر ، گرازانی با چماق ؛ و حتا یک بار ، که هیچ جز چوبدست نداشت ، ایستاد برابر گرگانی که لاشهایی میخایدند پای چوبه ی داری .

بامدادی زمستانی پیش از طلوع ، به راه افتاد ، خوب مجهز ، خاجکمانی^{۶۷} بردوش و ترکشی تبر به کوهی زین .

خنک^{۶۸} دامنار کی ی وی ، دو توله^{۶۹} دردنبال ، روانه به گامی هموار ، زمین را به صدا می آورد . او به بالا پوشش چکه های پژ^{۷۰} می چسبید ، سوز سختی می وزید .

يك پهلوی افق به روشنی می زد ؛ و ، در سفید فلق خرگوشهایی دید کنار لانه شان به جست و خیز . دو توله ، بی درنگ ، پریدند رویشان ؛ و ، تند تند ، این جا آن جا ، پشت بود که می شکست .

به زودی ، سر از بیشه یی در آورد . سر شاخه یی ، با قرقره یی ، کرخت از سرما ، سردر بال خفته بود . ژولین ، به دم شمشیر ، پی کردش ، و بی که برگرددش به راهش ادامه داد .

سه ساعتی بعد . خود را نك کوهی یافت چندان بلند که آسمان کمابیش سیاه می نمود . برابرش ، صخره ی مانده به دیوار بلندی سربزه زیر می هشت ، نگران پرتگاهی ؛ و ، در انتها ، دوبرو حشی در مغاك می نگریستند . چون تیری همراه داشت (چرا که اسب او در قفا مانده بود) ، بر آن شد که تا به آنان فرود بیاید ؛ دولا دولا ، پابره نه ، عاقبت به نخستین بز آن رسید ، و دشنه یی زیر دنده اش تپاند . دومی ، دچار ترس ، در تهی جا فرو جهید . ژولین پرید زخمش بزند ، و ، سران به پای راست ، افتاد روی لاشه ی آن یکی ، روی بر مغاك و بازوان از هم باز .

باز تاجلگه فرود آمده ، در طول بیدهایی می راند که رودی را حاشیه می بستند . درناهایی ، سخت پایین پر ، از بالای سرش گاه به گاه گذر می کردند . ژولین همراه به تازیانه می نخشانند^{۷۰} و يك نازدهم نمی گذاشت .

درین میان ، هوای ولرم تر یخچه را گداخته بود ، بخاری انبوه موج می زد ، و آفتاب نمایان شد . دید دریاچه ی یخزده یی دورادور برق می زد که به سرب می مانست . میان دریاچه ، جانوری بود که ژولین نمی شناخت ، سگلابی^{۷۱} سیاه پوز . با وجود فاصله ، تیری از پای درش آورد ؛ و او درهم شد که پوستش نمی توانست کند .

بعد در خیابانی از درختان بزرگ پیش می رفت که تاق نصرت واری به رأس می تاشیدند^{۷۲} ، به مدخل جنگلی . نخجیری از نهانگاهی^{۷۳} بیرون جست ، شوکا^{۷۴} نی سرچاراهی پیدا شد ، گورکنی^{۷۵} در آمد از سوراخی ، طاووسی روی سبزه دم گسترده ؛ - و او که آن همه را کشتار کرد ، نخجیران دیگری پدیدار شدند ، شوکاهای دیگری ، گورکنان دیگری ، طاووسان دیگری ، و ترقه^{۷۶}هایی ، زاغیانی ، ظربان^{۷۷}هایی ، روباهانی ، خارپشتانی ، سیاهگوشانی^{۷۸} ، بی شماری از جانوران ، هر قدم بی شمار تر . دورش همه حلقه می زدند ، لرزان ، بانگاهی پر آرامی و التماس . اما ژولین سیر نمی شد از کشتار : نوبه به نوبه خاجکمان^{۷۹} می کشید ، شمشیر می آخت ، کارد می زد ، و فکر هیچ چیز نداشت ، و یادش نبود چه ها می شد . گویی به لامکان

درشکار بود ، بی‌زمان ، که هرچه به آسانی در رؤیاها رخ می‌داد : نمایشی قریب
بازش ایستاند . گوزنهایی دره‌ی تنگی نکیه‌شکل را می‌کنند ؛ و نوده آمده ، تنگانگ ،
خود را گرم به دم می‌داشتند ، که میشد دید میان مه بخار می‌کند .

شوق چنین خونریزی ، چند دقیقه‌یی ، نفس او را از کیف به تنگی آورد .
پس پیاده شد ، آستین ورچید ، و به تیراندازی نشست .

باصفیر نخستین تیر ، گوزنها همه بکرمانه سرگردانند . خیل غربالی شد ؛
ناله‌های گلایه باربر می‌خواست ، و حرکت سختی ره را برهم زد .

تالبه‌ی دره زیاده بلند بود ، نمی‌شد جست . آنها میان گودنا و رجه و رجه
می‌کردند ، جویای گریز . ژولین نشانه می‌گرفت ، می‌زد ؛ و تیرها ، چون رگه‌های
بارانی رگبار ، فرو می‌بارید . گوزنها ، از جاشده ، می‌پزدند به هم ، چراغها^{۷۹} می‌کردند ،
از سرهم بالا می‌رفتند ؛ و کالبدها ، باشاخه‌های درهم برهم ، کوهچه^{۸۰} بی‌بزرگ می‌کرد
که ، جاجاشونده ، درهم می‌ریخت .

عاقبت مردند ، خابیده روی ریگ ، خل^{۸۱} برمنخر ، روده‌ها در آمده ،
و شکم‌هاشان رفته رفته از نموج می‌کاست . آن‌گاه ، همه چیزی سکون گرفت .
می‌رفت شب شود ؛ و پشت بیشه ، در فواصل شاخه‌ها ، آسمان سرخ بود
چونان شعلی خونین .

ژولین پشت بر درختی داد . به دیده‌ی حیرت کلانی کشتار را تماشا می‌کرد ،
بی‌درک این که چگونه توانسته است .

آن طرف دره ، کنار ه‌ی جنگل ، گوزنی دید ، ماده‌یی و گودره^{۸۲} بی .
گوزن ، که سیاه بود و باقد غولاسا ، شانزده شاخچه^{۸۳} داشت و ریش سفیدی .
ماده ، بور چون برگ‌های خشکیده ، سبزه می‌چرید ؛ و گودره‌ی خال‌مخال ، بی‌ماندنی
از حرکت ، پستان او گرفته بود .

خاجکمان دوباره ترنگید^{۸۴} . گودره ، درجا ، هلاک شد . مادر آن گاه ، نگران
به آسمان ، غریب‌ی کشید ژرف ، دلخراش ، انسانی . ژولین به خشم ، با ضربتی وسط
سینه ، نقش زمینش کرد .

دیگر او را گوزن بزرگ دیده بود ، خیزی برداشت . ژولین آخرین تیر را به او
پراند ، که به پیشانی او خورد و همان جا کاشته ماند .

گوزن بزرگ می‌نمود که هیچ حس نمی‌کند ؛ شلنگ انداز از روی مردگان ،

مدام پیش میامد ، میامد که برو بجهد ، که شکم بدرد ؛ و ژولین پس پس می رفت با دهشتی نگفتنی . حیوان شگرف ایستاد ؛ و چشمها شراره بار ، به ابهت چون ریش سفیدی و چون دادگستری . حین آن که ناقوسی در دوردست می نواخت ، سه بار گفت :

« ملعون ! ملعون ! ملعون ! يكروز ، سنگدل ، پدرت را و مادرت را هلاك خاخی كرد ! »

زانو خماند ، آرام پلك فرو بست ، و مرد .

ژولین ماتش زد ، پس به ناگاه خسته از پا افتاد . بیزاری و اندوه فراخی در برش گرفت . پیشانی در دودست ، زمانی در از گریست .

اسب او گم شده بود ؛ سگهایش گذاشته بودندش ؛ انزوای محیط برو بیمدهنده می نمود از مهالکی مجهول . باری ، سرشار هراس ، قضا را کوره راهی انتخاب کرده ، از میان دشت ره برید ، و کمابیش به فوریت خود را دم دروازه ی قلعه یافت .

شب ، خاب نرفت . زیر سوسوی چراغ معلق ، گوزن بزرگ سیاه را مدام بازمی دید . پیشگویی ی او به وسوسه اش می کشید ؛ برابر آن پای می فشرد . « نه . نه . نه . من آن دورا نمی توانم کشت . » پس میاندیشید : « اگر بخوام ، چه ؟ ... » و بیمناک بود مبادا شیطان آن خواسته را درو بدمد .

تاسه ماه مادرش به دلواپسی سر بالین او دعا کرد ، و پدر ، فالان ، پیوسته قدم می زد در دلانها . پی ی نامی ترین حکیمها فرستاد ، که دستور مقادیری دارو دادند . درد ژولین ، گفتند ، به علت بادی نحس است ، یا خواهش عاشقانه یی . جوان اما ، برابر هر سوآل ، سری می افشاند .

توان او برگشت ؛ و ، راهب پیرو ارباب رثوف زیر دو بازوی او گرفته ، در حیات گردشش می دادند .

تمام که بهبودی یافت ، یکدنده بر آن شد هیچ شکاری نرود .

پدر ، خواهان شاد کردن او ، يك شمشیر بزرگ سارقین^{۱۴} هدیه اش کرد .

شمشیر فراسوی ستونی بود ، در سلیحواره^{۱۵} یی . نردبانی می بایست تادست بدان می یافت . ژولین بالا رفت . شمشیر گران وزن از چنگ او رها شد ، و به افتادن از چنان نزدیک ارباب رثوف را خراشانند که دامنوی درید ؛ ژولین باورش پدر را کشته ، وضعف کرد .

از همان گاه ، از حر به دست کشید . منظر تیغی برهنه ازورنگ میپرااند . این زبونی

مصیبتی برای خانواده‌ی او بود .

عاقبت راهب پیر ، به نام خداوند ، نیاکان و شرف ، فرمودش نجیبزادگی
از سر گیرد .

سپرگیران^{۶۴} ، همه روز ، به نوزه بازی سرگرم می شدند. ژولین زود آن میان
رنری گرفت. به گلوگاه بطرها دلام^{۶۵} میراند ، دندانهای بادنها را می شکست ، میخ
درها را از سد قدمی می زد .

غروب تابستانی ، ساعتی که همه چیز را به هم میامیزد ، ایستاده زیر آلاچیق
باغ ، ته ته دوبرال سفید دید پرک می زد بالای چپر. شك نداشت لکلکی ست ؛
وزوبین افکنند .

فریادی دلخراش بر آمد .

مادرش بود ، که کلاهش با آویزه های دراز روی دیوار میخکوب ماند .
ژولین گریخت از قلعه ، و پیداش نشد دیگر .

اوبه گروهی پیوست ماجراجو که در گذر بودند .

آشنا شده به گشنگی ، تشنگی ، به تب و هوام ^{۸۷} . خوبه هیا هو ی جدالها گرفت ، در منظر محضران . باد از او پوست برشت . اندامهای او خشن شد از تماس زره ، و چون که بسیار قوی بود و دلیر ، محتاط و منیع ، پی در دسر به فرماندهی گردانی رسید . به شروع نبرد ، سربازان را با اشارتی بزرگ به شمشیر پیش می تازاند . به ریسمانی گره دار ، فراز دیوارهای دژها می شد ، شبانه ، تاب خوران از بوران ، حین آنکه جرقه های آتش یونانی ^{۸۸} به درع ^{۹۱} وی می چسبید ، و که صمغ جوشان و سرب گدازان از مزغله سیلان داشت . اغلب سپرش به ضرب يك سنگ میشکست . پلهائی زیروی فرو میریخت پر بار از جمع . چرخ به گرز خاردار می داد و از میان چارده سوار جان به در می برد . مدعیان را همه ، در گود ، به جنك تن به تن می خواند . بیشتر از بیست بار ، روبه مرك رفت .

به لطف خداوندی ، همواره از بلا می رست ؛ چرا که پاس اهل کلیسامی داشت ، پشمها ، بیوه ها ، و به ویژه پیر مرد ها . رونده یی که پیشتر از خود می دید ، بانك میزد که چهره بنماید ، چون که ترس می داشت اشتباهی بکشد . بردگان فراری ، رعایای طاغی و هرزگان بی مال و منال ، پردلانی از همه دست ، زیر لوای او در آمدند ، و او سپاهی برای خود جفت و جور کرد . سپاه کلان شد . او آوازه گرفت . طالبش بودند .

نوبه به نوبه ، یاری دوفن ^{۹۸} فرانسه کرد و شاه انگلیس ، معبد پایان ^{۹۰} اورشلیم ، سورن ^{۹۱} پارتها ، نجاشی حبشه ، و شهریار کالیکوت . جنگید با اسکاندیناوهایی پوشیده ی پولك ماهی ، با زنگیانی آماده ^{۹۲} با سپرهای گرد چرم اسب دریایی و خود سوار دراز گوشهای سرخابی ، هندوانی زربنه رنگ ^{۹۳} که کتاره ^{۹۴} های بزرگی فراز نیمتاج خود میافشاندند ، صافتر از آینه . چیره بر غارتشینان ^{۹۵} و آدمیخاران شد . خطه ها در نوشت چنان حاره که در ظل آفتاب گیسوان از خود می افروخت ، مشعل وار ؛ و دیگران که چنان منجمد بود که بازوان ،

از بدن سوا شده ، روی خاك میافتاد ؛ و دیاران چنان مه گرفته که در احاطه‌ی اشباح گام می‌زدند .

جمهوریها به رای او گره از کار گشود . در مقابله با سفرای کیار ، درجات نابیوسان می‌یافت . اگر که حکمرانی رفتار سخت ناپسند داشت ، یکباره می‌رسید ، و گوشمالش می‌داد . به‌زیر دستها رهایی داد . به شهبانوان بندی‌ی برجها خلاصی داد . هم‌بود و نه دیگری که افعی‌ی میلان و ازدهای ابربیرباخ^{۹۷} را سرکوفت .

و اما شهریار اکیتانیا^{۹۸} ، پیروز بر مسلمین اسپانیا ، خاهر خلیفه‌ی قرطبه را به صیغه گرفته بود ؛ و دختری داشت ازو ، ترسا پرورده . ولی خلیفه ، به وانمود که خواهان کیشگردانی‌ست ، به دیدار وی آمد ، ملازمان عدید در رکاب ، پادگان او را همه کشتاری کرد ، و او را بن یک سیاهچال انداخت ، و با وی به درشتی می‌بود تا خزاین را از چنك وی در آورد .

ژولین به یاری‌ی وی شتافت ، به لشکر کفار انهدام داد ؛ شهر بندان کرد ، خلیفه را کشت ، سر او را برید و همچون گویی فراز حصارها پراند . پس شهریار را به در کشید از زندان ، و باز ، در حضور همه درباریان ، به تخت برنشاند .

شهریار ، به پاداش چنین خدمتی ، سبدهایی سرشار سکه عرضه‌ی او کرد ؛ ژولین راغب نبود . باورش که بیشتر می‌خواهد ، سه چارم دارائی‌ی خود را پیشنهاد کرد ؛ از نو امتناع ؛ پس تقسیم مملکت را ؛ ژولین سرباز زد ؛ و شهریار دلرنجه می‌گریست ، نادان که چسان قدردانی ابراز کند ، که به پیشانی‌ی خود کوفته ، در گوش یکی درباری چیزی گفت ؛ پرده‌های نقشه‌دوز^{۹۹} کناری رفت ، و دختری جوان هویدا شد .

چشمان درشت سیاهش ، چون دو چراغ نرم تاب ، درخشان بود . لبخندی دلنشین لبانش را می‌شکفت . شکنج گیسوان او تا به گوهران آن حله‌ی نیمباز معلق بود ؛ و ، زیر آن پیرهن پشتنما ، جوانی‌ی اندامش دریافتنی . یکسره دلنواز بود و سمین ، بامیانی باریك .

ژولین خیره از عشق شد ، بیشتر از آن‌جا که تا به آن‌گاه سخت پاکدامن

زیسته بود .

پس دختر شهریار را به زنی گرفت ، با قلعه‌یی که وی از مادر خویش داشت ؛
و ، عروسی پایان گرفته ، رخت کشیدند ، بعد آدابی بی پایان از دوسو .

اینک قصری از رخام سفید بود ، ساخته بر شیوه‌ی مغربی ، روی دماغه‌یی بلند ،
در نارنجستانی . تختان^{۱۰۰} هایی گلپوش تا به کران خلیجی شیب می گرفت ، آن جا
که صدفهای گلی زیر پا تراک^{۱۱} می کردند . پشت قلعه ، جنگلی به طرح بادزنی
می گسترده . آسمان پیوسته آبی بود ، و درختها نوبه به نوبه زیر نسیم دریا و باد کوهستانی
می خمید ، که تا افق دور دست دامنه داشتند .

اتاقها ، پر نیمتاب ، از ترصیع جدارها روشن می نمود . ستونچه‌های درازی ،
به نازکی ی نی‌ها ، تاب تا قی قبه قبه می آورد ، بازویر^{۱۰۱} قرناس^{۱۰۱} های به
تقلید چکنده^{۱۰۲} های غارها .

میان تالارها فواره‌های آب بود ، کاشیهایی در حیاطها ، تیغه^{۱۰۳} های
دالبرداری ، هزاران ظرافت معماری ، و در همه جا چنان سکوتی که مس شالی یاطنین
آمی به گوش می آمد .

ژولین دیگر جنگ نمی کرد . میاسود ، میان مردمی آرام ؛ و هر روز ، خیلی از
برابر وی میگذشت ، زانوزن و دست بوسی به شیوه‌ی شرقی .

در جامه‌ی ارغوان ، آرنج به درگاه پنجره‌ای میماند ، یادکنان از شکارهای
دیرانه ، و میخواست در بیابان عقب غزالها و شتر مرغهای دود ، میان خیزرانها پنهان
در کمین یوزها بنشیند ، جنگلها بنوردد پر کرگدن ، به قلعه‌ی کوههای صعبالصعود
رسد که بهتر آماج عقابها کند ، و روی یخپارهای دریا با خرسان سفید بجنگد .

گاهی ، در رؤیایی ، خود را به شکل پدرمان آدم می دید ، در قلب بهشت ، در
همان همه جانوران ؛ به یازیدن دستی ، آن همه رامی میراند ، والا ، قطار می شدند ،
و به دو ، به قد ۵۵ ، از فیله‌ها و شیرها گرفته تا قاقمها وارد کان ، همچو روزی که به کشتی
روح در آمدند . از سایه کهفی ، روبه آنان زوینهای بی دریغ می انداخت ؛ قطار از
حمامه نمی افتاد ؛ قصه به انجام نمی رسید ؛ و او از خواب می پرید ، چشمها دودوزن .

شاهزادگانی از دوستان او به شکارش خاندند . پشت هم پس خاند ، باورش که ،
توبه‌یی از بن دست ، نگو نبختی خویش را دگر گونه می کند ؛ چون میانگاشت
هل جاندران منتج به سرانجام پدر مادر اوست . ولی از ندید نشان در عذاب بود ، و

خواسته‌ی دیگر او بر نتافتنی می‌شد.

همسرش، به سرگرمی‌ی او، خنیاگر و رقاصه فراهم کرد. با او، در تخت‌روانی روباز، گشت می‌زد در دشت؛ دیگرگاه، لمبده کنج زورقی، به تماشای ماهیان پرت‌گرد بودند در آبی به صافی‌ی آسمان. به رخسار وی اغلب گل‌هایی می‌انداخت؛ چند کزده پیش‌پاش، نغمه‌ها از سازی سه‌تار بر می‌آورد، پس حلقه‌ی بازو به دوش وی انداخته، با صدایی خجول می‌گفت: «شمارا چه می‌شود، سرور من؟»

او جواب نمی‌داد، یا به حق و حق می‌ترکید؛ عاقبت، روزی، تصور هو لئاك خود را به زبان آورد.

زن بانگ مخالف برداشت، به برهان که خوب می‌آورد: پدر و مادر او، شاید، مرده می‌بودند؛ اگر اما هر آینه بازشان می‌دید، به چه تقدیر، چه آهنگ، این شناعت ازو سر می‌زد؟ ازین روی، خوف او سبب نمی‌داشت، و بایستی به شکار باز می‌پرداخت.

ژولین شنوان می‌خندید، ولی بر آن نمی‌بود کام‌دل بر آورد. يك شامگاه مرداد که در اتاق خود بودند، او داشت می‌خفت و وی به نیایش زانو زده بود که لایش روباهی را شنید، پس شرفه ۱۰۴ ی نرمی پای پنجره؛ و نمودار جانور واری در تیرگی به چشم آورد. انگیزه سخت زور آور بود. تیردان فرو گرفت.

زن هاج و واج می‌نمود.

«فرمان تو می‌برم!» چنین گفت، «علی الطلوع، من باز گشته‌ام.»

درین میان او را از سانجه‌یی شوم هول گرفت.

ژولین او را دلگرمی‌داد، پس، در شگفت از تلون‌خوی او، بیرون شد. اندکی بعد، غلامبچه‌یی آمد پیغام آورد دونا شناس، در غیاب ارباب، در زمان طالب بانویند.

وبه زودی پیرمردی و پیرزنی به اتاق درآمدند، خمیده، گردآلود، در جامه‌های کرباسی و هر کدام متکی به روی عصایی.

آندو دل یافتند و گفتند برای ژولین خبرهایی از پدر مادرش آورده‌اند.

او خمید بشنود چه می‌گویند.

اما آن دو ، نگاهی بهم انداخته ، از پرسیدند که زولین آیا آنها را همیشه دوست میداشته ، آیا گاهی از آنها حرف می زده ؟

او گفت : - « آه ! بله ! »

آن گاه ، چهره بنمودند :

- « خوب ! ماییم دیگر ! » و ، درمانده و کوفته از خستگی ، نشستند .

هیچ چیزی یقین به زن جوان نمی داد که شوهرش پسر آنهاست .

آنها گواه آوردند ، با شرح نشانه های ویژه که او روی پوست داشت .

زن از بستر خود بیرون جست ، غلامبچه ی خود را خاند ، و طعمی پیش آن دو نهادند .

گرچه سخت گشته بودند آنان ، نای خوردن نداشتند ؛ و او رعشه ی دستان استخوانی آن دو را نظاره میکرد ، دزدکی در گرفتن لبوانها .

سر زولین هزار پرسس کردند . او به هر کدام جوابی می داد ، ولی مراقب بود

از فکری می شوم که درباره ی آن دو بود بروزی ندهد .

به دیدن این که باز نمی آید ، آن دو از قلعه خود در آمده بودند ؛ و سپس چندین

سال راه پیمودند ، پیی سر رشته های سردرگم ، بی آنکه نا امید شوند . به راهداری

رودباران و در مسافر خانه ها ، حقوق شاهزادگان را و طلبهای راهزنان را ، چندان نیاز پول بوده

بود که چنته ی آنان به ته کشیده بود و که اکنون به گدایی بودند . چه پروا ، به همین

زودی اگر دست در آغوش پسر می بردند ؟ آن دو خوش به حال وی میکردند که چنین دلپذیر

زنی دارد ، و هیچ از تماشای او و بوسیدن او میرنمی شدند .

غنا ی آشکوبه آن دو را سخت در شگفتی آورد ؛ و پیرمرد ، به واریسی دیوارها ،

در آمد که چرا روی آن نشانگان^{۱۰۵} شهریار اکیتانیا یافت می شود .

او پاسخ داد :

- « این پدر من منست . »

آن گاه وی به خود لرزید ، یادکنان از نیا^{۱۰۶} لولی ؛ و پیرزن به قول زاهد

اندیشید . بی شک جلال پسر جز سیده یی بر شکوهای جاوید نبود ؛ و هر دو ششدر

مانند ، در روشنای جار که میز را فروزان می ساخت .

آن دو بایست در جوانی سخت زیبا می بودند . مادرک هنوز تمام گیسوانش

داشت ، رشته های باریک ، همتای ناز که های برف ، که تا به گونه هاش فرو می آویخت

؛ و پدر، با قد بلند و ریش بزرگ خود، به تندیس در کلیسایی می‌مانست.
ژولین برانسان داشت دگر چشم به‌راهی نکنند. او خود آنان را در بستر
خود خواباند، پس پنجره در ابست؛ آن دو در خواب شدند. روز داشت می‌دمید، و پشت
گلجام ۱۰۷، پرندگان کوچک بنای خاندن می‌گذاشتند.

ژولین گردشگاه را در نوشته بود؛ و در جنگل می‌رفت به گام خروشان، کیفور
از نرمی چمن، و شیرینی هوا.
سایه‌های درختها بر خزه می‌گسترده. ماه هرازگاه، لکه‌هایی سفید می‌ساخت
در سترده ۱۰۸ها، و او به پیشروی درنگ می‌آورد. باورش که بر که‌ی آبی دیده‌ست
یا که پنهانی مانند ابهای ساکنی می‌میخت به رنگ علف.
همه جاسکوت بزرگی بود؛ و او هیچ‌یک از جانوران را که، چند دقیقه پیشتر،
دور و بر قلعه‌ی او پرسه می‌زدند نیافت.

بیشه گشن شد، تاریکی ژرف. دُم‌شهای باد گرم می‌گذشت، از طیبهای سستی آور
سرشار. او در توده‌های برگهای خشکیده فرو می‌شد، و تکیه بر بلوطی زد تا نفسی
تازه کند.

یکباره، از پس پشت او، جثه‌ی پیش جست سیاه سیاه، گرازی. ژولین
وقت نکرد تا کمان بر سردست آرد؛ و دژم گشت ازین، چنان که از بخت بدی.

پس، از بیشه در آمده، گرگی دید روان به راستای پرچینی.
ژولین تیری به او پراند. گرگ ایستاد، سر به دیدن وی گرداند، و رفت به راه
خود. می‌رفت و همان فاصله را همیشه نگه می‌داشت، گاه به گاه می‌ایستاد و، تا وی
نشانه می‌رفت، فرار از سر می‌گرفت.

ژولین، به این روال، جلگه‌ی سپرد بی‌پایان، پس کوهچه ۸۰هایی همه ریک،
و عاقبت دید روی فلاتی ست نگران به ساحت پهناوری از ملکی. سنگهای همواری
در میان دخمه‌های خرابه پراکنده بود. بر استخوانهای مردگان سکندری می‌خوردی؛

جابه‌جا ، خاجهای کرم‌خورده به‌حالی سوگزا خمیده بود . اما هیئتی در سایه‌ی گنگ مقبره‌ها جنبید ؛ و گفتارانی پدید شدند ، همه آسیمه‌سر ، نفس‌زنان . پنجه‌کوبان بسر آریانه ۱۰۹ ها ، نزدیک‌اوشدند و بوش می‌کردند ، نیش‌گشاو لته‌نما . او کتاره کشید . همه یکزمانه از همه جانب شدند ، با تاخت‌انگان و شتابان خود ، به‌دور ، زیر کوهه‌یی از غبار گم شدند .

ساعتی بعد ، برخورد به ورزا ۶۵ ی شرزه‌یی میان فر کند ۱۱۰ ی ، که ، شاخها به پیش ، بستر ریگ را به پای می‌شخود . ژولین نیزه زیر غیب اوزد . نیزه‌ریز ریز شد ، گویی جانور برنجین بود ؛ او چشم بست ، آماده‌ی مرگ . چون باز گشود ، ورزا ناپدید بود .

جانش آنگاه مغلوب شرم شد . نیروی برتری توان اورا باطل می‌ساخت ؛ و ، راهی‌ی خانه ، او به جنگل برگشت .

جنگل درگیر گیاهان خرنده بود ؛ و او به کتاره راه می‌گشود که یکبارگی دله‌یی میان دو ساق او سرید ، پلنگی روی دوش او جستی زد ، ماری از زبان گنجشکی مارپیچ بالا شد .

در شاخسار آن زاغچه‌یی غولاسا بود که ژولین را می‌نگریست ؛ و این جا آن‌جا ، میان شاخه‌ها ، مستی جزقه‌های درشت پیدا شد ، گویی گردون اختران خود را همه باریده بود در جنگل . آنک چشمهای جانداران ، گربه‌های وحشی ، منجابان ، بسوفان ، توتیان و میمونها .

ژولین همه را به تیر بست ؛ تیرها ، با پر خود ، چون شاپرکان سفیدی روی برگ می‌نشست . سنگها به آنها انداخت ؛ سنگها ، بی برخوردی ، باز فرو می‌افتاد . و ، دیوانه‌ی جنگ ، او به خود لعنت کرد ، هارو نفس گرفته ، به نفرین لایید .

و جانورانی که وی آزرده بود ، همگی باز روی نمودند ، دور وی حلقه‌ی تنگی بندان . برخی نشسته روی نشیمن ، بعضی تمام‌قد بر پا . اودر میانه‌ماند ، بخزده از وحشت ، عاجز از خردترین حرکت . با همه زوری که زد ، قدمی برداشت ؛ آنها که بر درختها نشسته بودند بال‌و پر بگشودند ، آنها که بر زمین پا و دست جنبانند ؛ و همراه اوشدند همه .

گفتاران از پیش روان بودند ، گرگ و گراز از پس . ورزا ، به راست ، سرکله‌یی نوسان می‌داد ؛ و ، به‌چپ ، مار در علف پیچ و تاب بر می‌داشت ، همان‌گه که پلنگ ،

گرده کشان ، به پای مخملین و به گام بلند پیش می رفت . او ، ناجایی که می شد آهسته پای برمی داشت تا آن همه را به خشم نیاورد؛ و می دید از ژرفای زیر رستها ^{۱۱۱} خسار پشتمانی درمی آیند ، روباهانی ، افعیانی ، شغالانی و خرسانی .

ژولین پابه دو گذاشت؛ دویدند . مار صغیر می کشید، جانوران گنده ^{۱۱۲} لیزا به روان می کردند . گراز شاخندان ^{۱۱۳} به پاشنه می سودش ، گرگ پشم پوزه به کف . میمونهای شکل کنان ^{۱۱۴} از ونیشگان می گرفتند ، دله بر پای او فرو می غلتید . خرسی زد به پشت پنجه کلاه از سرش ربود ؛ و پلنگ ، به وهن ، تیری را که به دندان گرفته داشت فرو افکند .

به کردار موزیانه ی آنها طعنه یی هویدا بود . همه از گوشه ی چشمها مراقب او ، گویی فکر انتقام می پختند ؛ و ، کر از دنده ^{۱۱۵} ی خسندگان ^{۱۱۵} ، کوفته از دنب پرندگان ، دم گرفته از دم جانوران ، دست بازیده و پلک بسته همچو نابینایی می رفت ، بی حیا توان خروشی که «الامان !»

آواز یک خروس در هوا لرزید . خروسان دیگری جواب دادند ؛ روز بود ؛ و او ، آنسوی نارنجبان ، خرپشته ی قصر را باز شناخت .

پس ، کناره ی کشتی ، به سه پای ^{۱۱۶} ، کبکهای سرخی دید پرک می زند در کاهبان ^{۱۱۷} . شل باز کرد و توروار روی آنها افکند . چون ستر بر گرفت ، جزیکی نیافت ، و مرده از دیر باز ، پوسیده .

این فریب بیش از همه او را از جا دربرد . عطش خونریزی باز در وی افتاد ؛ در نبود جانوران ، هوای کشتن آدمان برش می داشت .

اوبه سه تختان ^{۱۱۸} بر آمد ، در به ضرب یک مشت واگشود ؛ اما ، پای پله ها ، دل او را یاد همسر دلبد نرم گردانید . بی شك خفته بود و وی رفت بروسر زده در آید .

نعلین ^{۱۱۸} ها به در آورده ، آهسته قفل را چرخاند ؟ و رفت تو .

گلجامهای سرب - آمود ^{۱۱۹} پریده رنگی فجر را به تیرگی می آورد . ژولین پایش به البسه یی گرفت ، روی زمین ؛ کمی آنسو تر ، خورده به میز چایی هنوز پراز ظرف . «بی شك چیزی خورده بوده»، چنین با خود گفت ؛ و رفت سوی تخت ، پنهان در ظلام بیخ اتاق . چون به بالین آمد ، تا که بوسه بر همسر خود زند ، روی بالش

خمید ، آنجا که دوسریکی کنار دیگری غنوده بود . آن گاه ، حس سایش ریشی کرد بردهان .

پس ، نشست باورش که دیوانه شده ست ؛ ولی باز پیش تخت آمد و انگشتانش ، کورمال ، برخورد به گیسوانی که دراز دازاز بود . تا مجاب شود خطا کرده ست ، باز هم آهسته دست روی بالش گرداند . این باره ، به حتم ریشی بود ، و مردی ! مردی خفته بازنش !

در انفجار خشمی مفرط ، آن دورا زیر ضرب دشنه گرفت ؛ و پای می کوفت ، کف به لب ، باخروش و حوش . پس باز ایستاد . مردگان ، دل شکافته ، حتا جم نخورده بودند . او به دو تا خره ۱۲۰ ی بیش و کم یکاهنگ گوش سپرده بود تیز ، و ، فرو که می کاستند ، یکی دیگر ، دور دور ، ادامه شان می داد . نخست گنگ ، این صدای گلایه باردراز آهنگ نزدیک شد ، بر آماهید ، زجر آورشد ؛ واو ، هراسیده ، ماغ گوزن بزرگ سیاه را باز شناخت .

و چون واچرخید ، پنداشت میان چارچوب در شبیح همسر خود را دید ، روشنه یی در دست .

هایهوی کشتار او را پیش کشانده بود . به يك نظر ، همه چیز را دانست ، و ، گریزان از ترس ، مشعله را انداخت .
ژولین آن را برداشت .

پدر و مادر او پیش روی او بودند ، به پشت خوابیده و سوراخی در سینه . و چهره ها ، به آرامشی شکوهمند ، گویی پامدار رازی جاودانه بود . پشنگها ۱۲۱ و بر که های خون بود میان پوستهای سفید ، روی شمد های تخت ، بر زمین ، به راستای عیسای عاجی ی آویزانی به شاهنشین . باز تاب ارغوانی ی گلجام ۱۲۲ ، همان دم تافنه از خورشید ، این لکه های سرخ را به نور می کشید و به سرتاسر آشکوبه چند چندان می ساخت . ژولین روبه دومرده رفت و با خود می گفت ، و می خواست که باور کند ، که این محال بود ، که او در اشتباه بود ، که گاه شباهات غریبی هست . عاقبت ، اندکی فرو خمید که از نزدیک پیرمرد را ببیند ؛ و ، میان پلکهای بسته نایسته یی وی ، مردمکی دیدنی فروغ که درو آتش زد . پس آن ور بستر شد ، مأوای آن تن دیگر ، که گیسوان سفید پاری از چهره ی اورادر حجاب میگرفت . ژولین دست زیر رشته ها برد ، سرش را بلند کرد ؛ - و درومی نگریست ، نگهدار آن به دستی و در کفی مشعله ی روشن . قطراتی ، تراونده از نهالی ۱۲۲ ، تك تك روی تخته بندی ی کف می افتاد .

آخر روز ، برابر همسر شد ؛ و ، با صدایی انگار نه آن خود ، نخست فرمانش داد که جوابش ندهد ، نزدیکش نشود ، که نگاهش حثان کند ، و که ، زیر رنج عقوبت ، او امرش راهمه گردن نهد که بی چون و چرا بودند .
رسوم جنازه برگزار شد ، بنا به دستور نوشته‌یی که او در اتاق اموات به جا گذاشت ، روی رحل^{۳۳} . قصر خود ، بندگان خود ، داروندار خود ، همه را برای زن و انواده بود ، بی که حثا تنبوشی بردارد و پالیککی ، که بالای پله‌ها می‌دید .
زن مشیت‌ایزد را گردن نهاده بود در چیدن اسباب جنایت‌مرد ، و بایستی برای روح او دعا می‌کرد ، چون که او از آن پس دیگر وجود نمی‌داشت .

مردگان را شکوهمندان به خاک سپردند ، در کلیسای صومعه‌نی سه روز راه تا قلعه . راهبی با شلق انداخته دنبال دسته بود ، دور از همه دیگران ، بی که هیچ کس بیارد با او گفت و گو کند .
در میان عشای ربانی^{۳۴} ، دمر و میانه‌ی درب بزرگ ماند ، بازوان چلیپا ، و جبهه بر غبار .
بعد کفن و دفن ، دیدند جاده‌یی را گرفت و رفت که راه می‌برد به کوهستانها .
بارها سرگرداند ، و آخرش ناپدید شد .

اورخت بر کشید ، در یوزه گر روزی ی خود در میانه ی دنیا .

پیش سوارهای برجاده ها دست دراز می کرد ، پیش دروگرها زانو می زد ، یادم دروازه ی بارگاهها بی حرکت می ماند ؛ و چهره یی چنان غمگین داشت که صدقه را هرگز ازو دریغ نمی کردند .

پی ی خودشکنی ، نقل سرگذشت خود میکرد ؛ همه آن گاه ازو ، صلیب - کشان ، می گریختند . در قریه ها که هم اکنون پشت سر گذاشته بود ، تا شناخته می شد ، درها را می بستند ، برونهیها می زدند ، بروسنگها می افکندند . دلر حمتران کاسه یی لب پنجره می گذاشتند ، پس باد گانه ۱۲۲ را می بستند تا چشمشان به او نخورد .

رانده از همه جا ، از مردمان کناره گرفت ؛ و به ریشه ها خورش می کرد ، به گیاهان ، به میوه های وحشی ، و صدقها که به راستی کرانیا می جست . گاهی ، در خم دامنه یی ، آن پایین ، انبوهی بام می دید تنگ هم ، با سر مناره های سنگی ، پلها ، برجها ، کوچه های تیره ی متلاقی ، که از آن جا زمزمه یی مدام ، تا به او بر می خواست .

نیاز آمیزش بازندگان ی دیگران او را سوی شهر می کشاند . اما حالت حیوانی ی چهره ها ، هاپهوی کسب و کارها ، ییما یگی ی گفتگو یها دلفسرده اش می کرد . روزهای عید ، که درای کلیساها مردمان را همه در سیده ها به نشاط می آورد ، به اهالی نظاره می کرد . که از خانه در می آمدند ، پس به پایکوبیها در میدانها ، سقاخانه های قشع در چارسوقها ، در ساره ۱۲۴ های مشجر ۱۲۵ در اعیانی ی شاهزاده ها ، و شام که می شد ، از جامهای رنگی ی کوتاه ، به میزهای دراز خانوادگی آن جا که بیچه های کوچك را مادر بزرگها به زانو داشتند ؛ هقهقه در گلوی او گره می خورد ، و او سوی دشت بر می گشت .

به تماشا ی گره ها میان علفچرها ، پرنده ها در آشیانه ها ، خسته ۱۲۵ ها بر گلها ، جانش از مهر تیر می کشید ؛ همه ، نزدیک که می شد ، به دور می دویدند ، رمیده نهان

می شدند ، تیزپرمی زدند و می رفتند .

اودرپی خلوتها بود . ولی باد به گوشش خره های احتضار میامد ؛ اشکهای ژاله ، که روی خاک میفتاد ، یادآور آن چکه های سنگینتر بود . آفتاب ، همه ی شامگاه ها ، در ابرها خون می کرد ؛ و هر شبی ، در رویا ، مادر کشی و پدر کشی از نو بود .

پشمینه ^{۱۲۶} بی برای خویش ساخت با خارهایی از آهن . از تمام تپه هایی که عبادنگاهی به رأس داشت دو زانو بالا می شد . اما آن تصور بی امان شکوه دسکره ^{۱۲۷} ها را تاری می کرد ، میان آن ریاضات مکافات هم او را در شکنجه می گذاشت .

او بر خدانی شورید که چنین به روز او آورده ست ، و با این همه ناامید می شد که توانسته بود چنان دست بیالاید .

خویشتنش چنان کراحتی به او می داد که به امید خلاصی از آن دل به دریای مهالک زد . فالجانی را از حریقها رهاوند ، کودکانی را از قعر لجه ها . مغاک می پراندش بیرون ، شعله ها درون می گرفت .

زمان از رنجش نکاست . طاقش طاق شد . دل به مړك نهاد .

تایکروز که در کناریک چشمه ایستاده بود ، چون فرو خمید که زرفای آبر را بسنجد ، پیش روی خود پیرمرد سخت نحیفی دید باریش سفید و منظری چنان سوگزا که او عنان گربه از کف داد . دیگری ، نیز ، می گریست . بی که نقش خویش را به جای آرد ، ژولین ، گنگ ، چهره یی شبیه آن یکی به یاد آورد . فریادی کشید ؛ پدرش بود ؛ و دیگر اندیشه ی خود کشی نکرد .

چنینه ، با کولبار خاطرات ، ممالک بسیار سپرد ؛ تا رسید نزدیک رودباری که نور دیدن آن به خاطر زور آری ی آن خطیر بود و چرا که راستای بزرگی از لجن بر کناره داشت . دیر زمانی می شد که هیچ کسی از آن نمیارست گذشت .

بلمی کهنه ، کونه به گل نشسته ، در میان نیزار دماغه میافراخت . به وارسی ی آن ، ژولین جفتی پارو یافت ؛ و در سرش افتاد که هستی ی خود را وقف دیگران کند .

با کشیدن راهفرشی به کرانشیب شروع کرد ، که راه می داد تا آبگذر فرود آیند ؛ و به جنباندن سنگهای کلان ناخن می شکاند ، به شکم زور می آورد که آنها

و از جای بگرداند ، در لجن می سربد ، فرو می رفت ، بارهای بار از هلاك شانه خالی کرد .

سپس ، کرجی را با کسرات ۱۲۸ ناو هاسامان داد ، و با خاک رُست و کُنده های درخت کومه یی برای خویش ساخت .

معبّر که شناخته شد ، مسافران پدیدار شدند . بیرق جنبان ، ازان کناره نداشت می دادند ؛ زولین زود در بلم می جست . بلم زیاده سنگین بود ؛ و انباشته می شد به هزار گونه بار و بونه ، گذشته از جانوران باربر ، که ، آلیزان ۱۲۹ از ترس ، به اغتشاش میافزودند . اود را زاء زحمت خود هیچ نمی خواست ؛ به او برخی تهمانده های آزرغی می دادند که از خرجینها در میاوردند یا جامه های ژنده یی که دیگر نمی خواستند . اراذلی بانگ ناسزا می کردند . ژولین نرم نکوهش می کرد . جواب فحش می دادند . بوقناعت به گذشت داشت .

میزی کوچک ، يك عسلی ، بستری از برگهای خشك و سه جام گلی ، تمام اثاثه ی او . دو حفره به دیوار حکم پنجره داشت . يك طرف ، تاجشم کار می کرد ، جلگه هایی برهوت می گسترده ، باغدیرهای پریده رنگ ، این جا آن جا ، به پهنه ها ؛ و رودبار بزرگ ، برابر وی ، اشترکان ۱۳۰ سبز می غلتانده . بهاران ، زمین نمور بوی پوسیدگی میاورد . پس ، باد صصری تنوره تنوره گرد و خاک بر می داشت . همه جا سر می زد ، آبرا گل می کرد ، زیر لئه می ترکید . دیر ترك ، ابرهایی از پشه بود ، با وز و وز و گزشها که قطع نمی شد نه روز نه شب ؛ و سپس ، یخبندان موحشی می شد که به چیزها صلابت سنگ می داد ، و القاء حاجتی می کرد ، دیوانه وار ، به خوردن گوشت .

ماهها می گذشت بی که ژولین کسی ببیند . اغلب او چشم فرو می بست ، کوشانه ۱۳۱ ، از میان یاد ، به بازگشت به روزگار جوانی ؛ - و حیات فلهه یی تجلی می -

کرد تازیانی روی پلکان ، چاکرانی به حر به خانه ، و ، زیر آلاچیقی رزپوش ، نوجوانی با گیسوی بور میان پیرمردی پوستین به تن و بانویی با برنسی ۱۸ بزرگ ، و یکباره ، دونهش . دمرو در بستر می افتاد ، و گریه گریه مکرر می گفت :

- « آه ! پدر بیچاره ! مادر بیچاره ! مادر بیچاره ! » و می افتاد به چرتی که همان

رویت میشوم در آن ادامه می گرفت .

یکشب که خواب بود، بارش شنید یکی نداش می دهد . گوش کشید و هیچ چیز جز
غرش امواج دریافت.

ولی صدا برگشت :- «ژولین !»

از آن کناره میامد و این ، نظر به پهنای رودبار ، برو غریب می نمود .

سومین بار هم ندادادند :- «ژولین !»

و این صدای بلند لحن ناقوس کلیسا داشت .

فانوس افروخته ، از کومه درآمد . شب از بورانی تندوتیز مشحون بود .
ظلمات ژرف بودو ، این جاو آن جا ، گسسته از سفیدی موجهای که بر می جست .
پس از دمی دو دلی ، ژولین کرچیند ۱۳۲ را گشود . آب ، یکبارگی ،
آرام گرفت . بلم پیش سرید و سربه ساحل دیگر سود ، جا که مردی چشم به راه بود .
اوبه کرباسی پیچیده بودنخما ، صورت همتای صورتی گچی ، و چشمها سرختر
از اخگر . ژولین ، فانوس را که نزدیک وی گرفت ، دید که او غرق جذامی ست بدنما ؛
با این همه ، در هیئت وی گویی شوکتی شاهوار بود .

همین که در بلم آمد ، زیر بار سنگینی او ، بلم عجیب فرو رفت ؛ تکانی برش
آورد ؛ و ژولین بنای پارو زدن نهاد .

بهر ضربه ی پارو ، خیزاب موجهاسفینه راسربه هوای کرد . آب ، از مرکب
سیاهتر ، از دو پهلوی آن به خشم می گذشت . لجههایی می کند ، کوههایی
می ساخت ، و سفینه فرامی جست ، پس باز در اعماق فرو می شد ، جا که می چرخید ،
بازیچه ی باد .

ژولین بدن خماند ، بازو واگشود ، و ، پاستون کرده ، به يك پیچش بالاته
پس خمید ، که نیروی بیشتری گیرد . تگرگ بردست او فرو می کوفت ، باران بر پشت
او فرو می رشت ، فشار باد نفس می گیراند ، او باز ایستاد . قایق آن گاه دست فروداب ۱۳۳ افتاد .
ولی ، از سر غیرت ، از سر تکلیفی که سربایستی از آن می پیچید ، پاروهارا باز گرفت ؛ و غرغز
پاروگیرها غریو کولاک را شکافت . فانوسك برابروی می سوخت . مرغانی ، پرک زنان ، گاه
به گاه پسرش ۱۳۴ می کردند . او ولی مدام مردمکهای جذامی را می دید ، که در ته
قایق سرپا ایستاده بود ، بی جنب چون ستون .

واین طول کشید ، چه طولی !

چون به کومه درآمدند ، ژولین در رابست ؛ و دید که او بر عسلی نشست .
کفنواره‌یی که می پوشاندش ، افتاده بود بر کفپایش ؛ و شانه‌هاش ، سینه‌اش ، بازوان
لاغرش زیر دملهای فلس فلس ناپدید بود . چینهای بزرگی بر پیشانی‌ی او شیار می-
انداخت . همچو جمجمه‌یی ، حفره‌یی به جای بینی داشت ؛ و آن لبان کبود نفخه‌یی
به انبوهی می‌پس می‌داد ، و دلاشوب .

- « کشمست ! » چنین گفت .

ژولین آنچه داشت به او داد ، تکه‌یی دنده گاه بیات خوک و سخته‌های نان
سیاهی .

همه را که بلع کرده بود ، میز ، کاسه و دسته‌ی گزلیک از همان لکه‌ها گرفته بود که
بر پیکر او می‌دید .

سپس گفت :- « تشنمست ! »

ژولین پی‌ی کوزه گشت ؛ و ، چون برش می‌داشت ، نکه‌تی ازان برخاست
دلگشا و شامه نواز . شراب بود ؛ عجب حسن تصادفی ! جذامی اما بازویازید ،
و کوزه را تمام لاجرعه سر کشید .

پس گفت :- « سردمست ! »

ژولین ، با شمعش ، در وسط کلبه ، دسته‌یی سرخس الو کرد .

جذامی پیش آمد گرم شود ؛ و ، روی پاشنه چند کزده ، از موی نا به ناخن
می‌لرزید ، سستی میگرفت ؛ چشم‌هاش دیگر نمی‌درخشید ، آبله‌هاش آب می‌دواند ،
و با صدایی خفه زمزمه کرد :- « بستر ! »

ژولین نرم کمک کرد خودش را بکشانند آنجا ، و روی او را حتا ، به بادبان
قایقش ، پوشاند .

جذامی می‌نالید . دندان‌هاش از کنج دهان پیدا بود ، خُره‌ی عاجلی به سینه‌اش
تلاطم می‌داد ، و شکم ، به هر نفس ، تا به مهره‌های پشت گود می‌رفت .
پس پلک فرو بست .

- « استخا نه ایم یکپارچه یخ شده انگار ! بیایم ! »

و ژولین ، بادبان کنار کرده ، روی برگهای خشکیده دراز کشید ، پیش او ،
بال به بال .

جذامی سرگرداند .

– «لخت شو ، که گرمای تنت به من رسد !»

ژولین لباس کند ؛ پس ، برهنه‌ی مادرزاد ، باز در بستر شد ؛ و پوست جذامی

را بر ران حس می کرد ، سردتر از ماری ، به زبری سوهانی .

می کوشید او را دل بدهد ؛ و آن یکی ، نفس زنان ، جواب می داد :

– «آه ! دارم می میرم ! ... بغل کنم ، گرم کنم ! نه بادست ! نه ! با تمام وجود.»

ژولین روی او دراز کشید سراپای ، دهان به دهان ، سینه بر سینه .

جذامی آن گاه در برش کشید ؛ و چشمهایش یکباره سوی ستاره گرفت :

گیسوان چون شعاعهای خورشید سر کشید ؛ نفس منخرین او حلاوت گلهای سرخ

داشت ؛ ابری از بخور از اجاق به پا خاست ، موجها می خاندند . درین میان سیلی از

سرور ، يك حظ فرا بشری ، در جان ژولین از خویش رفته طغیان میکرد ؛ و آن ک

در برش می فشرد ، مدام بزرگ می شد ، بزرگ میشد ، پا و سر به دو دیوار کلبه می رساند .

آسمانه پر گرفت ، گردون واگشود ؛ - و ژولین بالا می رفت ، روبه طشت فیروزه :

چهره در چهره ی آقای مامسیح ، که او را به آسمان می برد .

و این بود سرگذشت قدیس ژولین میهمان نواز ، کمابیش همان گونه که بر

گلجام ۱۰۷ کلیسایی یافت می شود ، در کشور من .

- ۱- Saint Julien. قدیسی که خصوصاً در اسپانیا و صقلیه (سیسیل) تقدیس میشود و درباره‌ی او تنها افسانه‌هایی بر سر زبانهاست. سالروزش در ۲۹ ژانویه است (احمد سمعی : مقدمه‌ی «سالامبو»).
- ۲- «کنده» همان «خندق» است. فرخی میگوید: «میان سنگ یکی کنده کنده گردد حصار». «کنده» رابه‌خای Douve گذاشته‌ام و «خندق» رابه‌جای Fossé.
- ۳- جایگاهی برای گرد آمدن آب باران.
- ۴- «راش» انبار غله است.
- ۵- «خار بست» گفته میشود به آنچه از خار و خاشاک در کناره‌ی کشتزار با جای دیگر به شکل دیوار کوتاه درست کنند (فرهنگ عمید)، پرچین خار.
- ۶- Herse، پنجره‌ی آهنی سیخ‌دار که سابقین برای بستن درهای حصارها معمول بود و بالاوپایین می‌رفت (فرهنگ نفیسی). در گردانده‌ی انگلیسی Portcullis آمده است که در «فرهنگ حبیب» به «دروازه پوش آهنین» تعبیر شده.
- ۷- من، به دلیلهای آشکار و کاملن آزادانه، به پیروی از گرداننده‌ی انگلیسی، در ویرایش خودم این تغییر را روا دانسته‌ام. جمله «در اصل چنین است: «خندق از آب پر بود»، که، این جا، با فضای باز نموده نمی‌خاند. از این گذشته، سپس، در آن جا که ژولین گفتی را می‌کشد، خندق را عملن خالی از آب می‌یابیم و علفناک.
- ۸- «مزغل» (Créneau) سوراخی است که برای دیده بانی و تیراندازی فراز حصار قلعه‌ها تعبیه می‌کنند.
- ۹- Échauguette، قراولخانه‌یی که در بالای (باروی) قلعه‌یی بسازند (فرهنگ نفیسی).
- ۱۰- چرت زدن.
- ۱۱- صدای ترك خوردن و شکافتن.
- ۱۲- Amalécites. طایفه‌ی قوی و صاحب اقتداری که ... اصل و منشاء ایشان معلوم نیست الا این که بلعام ایشان را اول طایفه می‌گوید... و بنی اسرائیل ایشان را از رفیدیم هزیمت دادند و خداوند نیز ایشان را مکر رزد زیرا که بانی اسرائیل مقاومت می‌نمودند و جدعون ایشان را هزیمت داد... و داوود نیز آنها را شکست داد... و بالاخره اسم ایشان ابدالمر منقرض گشته... و مملکت ایشان فیما بین کنعان و مصر در دشت سینا بود (قاموس کتاب مقدس).
- ۱۳- Garamantes. پیرنیا در ایران باستان، از قول هرودوت، درباره‌ی قبیله واهالی آن مینویسد: «بالاتر از ناسامنها، گارامانتها سکنا دارند. اینها از آدمیزاد فرار میکنند و هیچ گونه اسلحه ندارند». (جلب جیبی، صفحه‌ی ۵۷۳) آیا قلویر درباره‌ی زوینهای گارامانتها به اشتباه افتاده است؟
- ۱۴- در اصل Sarrasins آمده است (با این تذکار در ولاروس کوچک): «نامی که در

قرون وسطا به اعرابی داده شده بود که فاتح اروپا و آفریقا بودند . این نام از سرق می آید به معنای دزدیدن .) که قاعدتن باید «سارقین» باشد .

۱۵ - Normands .

۱۶ - مر کب از پیشاوند «شاه» و واژه ی «سپنج» ، به جای La Maitresse Broche .

۱۷ - «تابخانه» را برای Étuve آورده ام که گفته میشود به حمامی که با بخار آب گرم میکنند و برای این است که عرق در بیاورد (فرهنگ نفیسی) .

۱۸ - گمان میکنم «برنس» شکلن مشابهنی داشته باشد با Hennin که نوعی کلاه مخروطی شکل است .

۱۹ - از مصدر «نمودن» به معنای زردوزی کردن .

۲۰ - آدم کوتوله و قصیر القامت را گویند .

۲۱ - «ترک» همان کلاه خود است . فر دوسی می گوید : «چه افسر نهی بر سر تر بر چه ترک / برو بگذرد پروپیکان مرگ» .

۲۲ - «بهرمانه» یا «بهرمان» به معنای یا قوت آتشی است و برابر Escarboucle .

۲۳ - «برونشو» (مر کب از «برون» و «شو» از مصدر «شویدن» یا «شدن») ، یا «پیرونشو» اصلن به معنای مخرج و مخلص است (دو شمامت حیرمانده و هیچ بیرون شوی نمی بینید) : «معارف بهاء ولد» . (ومن آن را برای poterne پیشنهاد می کنم که در «فرهنگ نفیسی» چنین تعبیر شده است : «در مخفی قلعه و حصار و غیره که به طرف خندقهای آن بازمی شود» .

۲۴ - آنچه درون چیزی را با آن پر کنند (و بیا کنند) مثل پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک کنند (فرهنگ عمید) .

۲۵ - «نیمبرج» (مر کب از «نیم» و «برج») را به جای Tourelle آورده ام که در «فرهنگ نفیسی» چنین تعبیر شده است : «برج کوچکی که عمومین ، ازمیان دیوار بنا با حصار ی ، برجسته می سازند» .

۲۶ - طلا آلات .

۲۷ - بت پرستان .

۲۸ - مراد آخوری ست که عیسا را ، چون زاده شد ، بستر بود .

۲۹ - قبر عیسا در اورشلیم (فرهنگ نفیسی) . در قاموس کتاب مقدس ، جایی زیر واژه ی «اورشلیم» می خانیم : «بعضی را گمان چنان است که در طرف شرقی کنیسه قبر مسیح بوده است و اینان مستند به طایفه (بی) می باشند که موضع جلجته و قبر تقلیدی را محافظت می نمایند» . و جای دیگر : «اما کلیسای قبر مقدس کلیسای عظیم و موزه ی مقدس می باشد که گویند در زیر گنبد آن قبر مقدس است و سنگ مرمری از قبر مسیح و سنگ روغن و سه سوراخی که صلیب را بر آنها گذاردند و ترک و شکافی که از زلزله در سنگ پدید شد و ...»

۳۰ - به تذکار ویراستار فرانسوی : زایران از سفر ، خاصه از Saint - Jacques de Compostelle یا از Mont Saint-Michel سدفهائی می آوردند دوخته بر بالا پوشهاشان . آنها را میان کمانی تقسیم می کردند که به ایشان نیکی بی کرده بودند .

۳۱ - در اصل : Angélus ، که در «فرهنگ نفیسی» چنین تعبیر شده است : «نمازی که

صبح و ظهر و اول شب به افتخار حلول روح در جسم مسیح می خوانند و اول آن همین کلمه است (که در زبان لاتین به معنی فرشته است) .

۳۲ - کاربرد تاز (وماجر اجویانه !) از واژه ی در حل ، (که اصلن «ذیر قرآنی» ست)
با نشاندن آن به جای prié - Dieu : مندلی (بی) که روی آن برای دعا خواندن تکیه میکنند و مندلی ی کوتاهی ست که جایی برای تکیه دادن دست دارد (فرهنگ نفیسی) .

Messe - ۳۳

۳۴ - گیاهی ست که دانه هایی دارد درشت تر از ماش . این جامراد همان دانه هاست .

۳۵ - در فرانسوی Troène و در انگلیسی privet ، که در فرهنگ اصطلاحات

کشاورزی ، (تألیف ابو الحسن گو نیلی ، چاپخش دانشگاه) به « برگ نو » تعبیر شده ست .
۳۶ - از « خفیدن » به معنای خفه شدن (نگاه کنید به فهرست فعلهای فارسی در راهنمای
ویشه ی فعلهای ایرانی ، ی دکتر محمد مقدم) .

۳۷ - شکل .

۳۸ - « کندا کند » (مرکب از « کند » از کردن و « آ کند » از آ کردن) را برای

Déchoussure ساخته ام . برای « کندا کند » سه معنا منظور میدارم : نخست ، عمل کنندن
تعمین و باز آ کنندن که جانورانی چون سگ و گربه برای ریدن می کنند ؛ دوم ، محل آن ، یعنی
تسله یی از زمین که جانور برای ریدن کنده و باز آ کنده ست ؛ سوم ، اثر پنجه های جانور در آن محل
بر اثر آن عمل . این جاسومین معنا ، یا که دومین ، مراد تواند بود .

۳۹ - « ایز » ، در اصطلاح شکار ، به رد پای جانور گفته میشود .

۴۰ - « جرگه کردن » ، در اصطلاح شکار ، گفته می شود به اعمال و تشریفاتی که برای

بیرون انگیزاندن شکار از نهانگاهش انجام می شود .

۴۱ - آواهای جانوران منظور است .

۴۲ - « جوخ » گفته میشود به دسته یی از جانوران .

۴۳ - Breton ، منسوب به Bretagne ... بریتانی (فرهنگ نفیسی) .

۴۴ - (از « بوردن ») برای Créance که مراد از آن ، به تذکار و پراستار فرانسوی ،

تهان پی بردن به حبله ها و حقه های شکار ست .

۴۵ - گریز گاه و مأمن مأنوس جانور .

۴۶ - Griffon اصلن جانوری ست اساطیری با پیکر شیر و سروبال عقاب (دال) . بعد

نوعی کرکس و نیز نوعی سگ را به همین نام خوانده اند . « شیر دال » تعبیر « فرهنگ حییم » است
از این واژه .

۴۷ - برای Mâtin در فرانسوی و Mastiff در انگلیسی : يك جودسك بزرگ که

گوشها و لبهای آویخته دارد (فرهنگ حییم) .

۴۸ - « بوزه » و « کلب » و « سگچه » را ، با تحریف ، به جای Épagneul و Talbot

و Bigle نشانده ام که نامهای سگها ست .

۴۹ - « درواس » ، به جای Dogue (فرهنگ نفیسی) ، نوعی سگ .

۵۰ - Alain . به تذکار و پراستار فرانسوی : ملت بربرالنها ، ایرانی الاصل ، که

ساکن Sarmatie بودند و سپس به وسیله ی حیاطله (Huns) تا به Gaule رانده شدند
که در آن جا یا ازین میروند یا با مردم آن جا آمیخته میشوند .

- ۵۱ - تفراری سنگی که در آن آب می کنند .
- ۵۲ - معرب «چرخ» (نوعی مرغ شکاری) «سقر» است ، به آهنگ سخت شبیه Sacre .
- ۵۳ - Gerfaut .
- ۵۴ - Faucon - Pèlerin .
- ۵۵ - «به قد» یعنی به ترتیب قد .
- ۵۶ - Perchoir ، چوب بلندافقی که دوسر آن را بر چوب دیگر بند کنند؛ چوبی که روی زمین بر پا کنند تا پرندگان بر روی آن بنشینند (فرهنگ عمید) .
- ۵۷ - Bourse (از روی همسان انگلیسی آن: Bag-Net) به مناهای کیسه و کیسه پول و انبان و ... (در این جا) تور برای گرفتن خرگوش (فرهنگ نفیسی) .
- ۵۸ - قلاب ماهگیری . ناصر خسرو میگوید : «هر یکی از بهر صید این ضمعا را / تیز چون شپیل کرده اند انامل» .
- ۵۹ - Chausse - Trape . تله‌یی که با آن گرگ یا روباه را بگیرند (فرهنگ عمید) .
- ۶۰ - واژه از نوشته‌های احمد شاه املو گرفته شده است .
- ۶۱ - کلاه (روپوش) بازشکاری (فرهنگ ناظم الاطباء) .
- ۶۲ - (برای Gantelet) دستکش چرمی که در قدیم شکارچیان به دست می کرده اند برای نگاهداشتن باز در روی دست ؛ نکاب و نکاب و نکاف هم گفته اند (فرهنگ عمید) .
- ۶۳ - Corneille : کورکور (در اصطلاح خراسان) . (فرهنگ نفیسی) . از پرندگان .
- ۶۴ - Écuwyer : نجیبزاده‌یی که همراه یک Chevalier بود و Écu (سپر سابق که دراز اندام یا چهارضلعی بود) ی او را با خود داشت . لقب نجیبزادگان که هنوز Chevalier نشده بودند . لقب نجیبزادگان معمولی . (فرهنگ نفیسی)
- ۶۵ - «ورزاو» ، «یادورزا» یا «ورزو» ، گاو نر است .
- ۶۶ - «خاجکمان» (مرکب از «خاج» و «کمان») را برای Arbalète ، از روی همسان انگلیسی آن Cross - Bow ، ساخته ام . نوعی کمان صلیب شکل است .
- ۶۷ - دراصل : Genet ، که ویراستار فرانسوی به اسب میانه بالا تعبیرش کرده است ، برای این گونه اسب نامی به فارسی نیافتم ، پس «خنک» به جایش گذاشتم که دستکم از تکرار واژه‌ی اسب پرهیز کرده باشم .
- ۶۸ - دراصل : Basset ، که نوعی سگ کوتاه بالای شکاری است .
- ۶۹ - برفریزه‌یی که در شدت سردی هوا بارد (فرهنگ ناظم الاطباء) .
- ۷۰ - از مصدر «نخسیدن» به معنای شکستن و شکافتن کاسه‌ی سر (نگاه کنید به فهرست فملهای فارسی در راهنمای ریشه فملهای ایرانی، یدگتر محمد مقدم)، برای Assommer به معنای به سر کوفتن ، سر و مغز شکستن ، مغز خرد کردن ... (فرهنگ نفیسی) .
- ۷۱ - سگلاب : سگ آبی ، بیدستر .
- ۷۲ - از مصدر «تاشیدن» : Former ، فرم دادن (نگاه کنید به «فرهنگ پهلوی» ی بهرام فروشی) .
- ۷۳ - دراصل واژه‌ی Fourré (انبوهه : فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی) به کار رفته

که به نقطه‌ی انبوه جنگل گفته می‌شود (فرهنگ نفیسی). «نهانگاه» را به پیروی از گرداننده‌ی انگلیسی گذاشته‌ام که واژه‌ی covert را به کار برده.

۷۴ - «شوگا» و «گوزنر»، در «فرهنگ اصطلاحات کشاورزی»، برابر Buck آمده‌ست که در گردانده‌ی انگلیسی به جای Daim نشسته.

۷۵ - به فرانسوی Blaireau و به انگلیسی Badger (دگورکن، در «فرهنگ حییم») ، نام حیوانیست شبیه خرس اما کوچکتر از آن؛ در زیر زمین دالانهایی حفر می‌کند و روزها در آن جا پنهان می‌شود؛ شبها برای شکار بیرون می‌آید (فرهنگ عمید).

۷۶ - به فرانسوی Merle و به انگلیسی Blackbird. از پرندگان.

۷۷ - به فرانسوی putoi و به انگلیسی polecat: یک جور موش خرما یا راسوی اروپایی که بوی بدی از آن بیرون می‌آید، گربه‌ی شمالی، گربه‌ی قطبی، ظربان (فرهنگ حییم).

۷۸ - «سیاه‌گوش» یا «پروانک» جانوریست درنده شبیه به شغال و گفته‌اند حیوانیست که پیشاپیش یا دنبال شیر حرکت می‌کند تا از بازمانده‌ی شکار او بخورد (فرهنگ عمید). lynx به فرانسوی.

۷۹ - حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دوبا بایستد (فرهنگ عمید). به جای Cabrer به معنای روی دوسم بلند شدن (فرهنگ نفیسی).

۸۰ - به جای Monticule.

۸۱ - آب بینی.

۸۲ - Faon. بچه گوزن.

۸۳ - Andouillers، به تذکار ویراستار فرانسوی، شاخچه‌هایی فرعیست که، با ازدیاد سن، روی شاخ اصلی گوزن رویده می‌شود، و با شمارش آنها می‌توان سن حیوان را تخمین زد.

۸۴ - «ترنکیدن» آوا کردن کمان است به هنگام تیر انداختن. فرخی میگوید: «تراک دل شنود خصم توزینه‌ی خویش / چواژ کمان تو آید به گوش خصم ترنگ».

۸۵ - («سلیح» + «واره»، پسوند مکان، چنان که در «چراغواره») به جای panoplie: مجموعه‌ی اذاسلحه که با قرینه روی صفحه‌ی کوبیده باشند (فرهنگ نفیسی).

۸۶ - زوبین.

۸۷ - vermine. حشرات موزی.

۸۸ - Feu Grégeois، ماده‌ی شبیه به باروت، معمول در جنگ، که یونانیان در قرون وسطی به کار میبردند و روی آب هم میسوخت و آن را برای آتش زدن کشتیها به کار میبردند (فرهنگ نفیسی).

۸۹ - Dauphin، پسر ارشد پادشاه فرانسه (فرهنگ نفیسی).

۹۰ - بنایه تذکار ویراستار فرانسوی، فرقه‌ی «شوالیه‌های فقیر مسیح» که معبد پایان اورشلیم نامیده می‌شوند و در ۱۱۱۹، با گرفتند و امور نظام و امنیت فلسطین را به دست داشتند.

۹۱ - Suréna، در فرانسوی و «سورن» در فارسی. عده‌ی خاندانهای بزرگی که در دوره‌ی اشکانیان مقام اول را داشتند ظاهر هفت بود. از آن میان دو خاندان، بعد از دودمان شاهی،

صاحب قدرت محسوب میشدند : یکی خاندان «سورن» (Suren) و دیگری خاندان «قارن» (karin). شغل موروث سورنها تاجگذاری سلاطین بود ... در این طبقه ... مرکز ثقل دولت قرار داشت که کمardگان بزرگ و معتبر شاهنشاه به شمار می آمدند و اتباع خود را برای جنگ پادشمان شاه و گاهی نیز برای درافتادن با خود او مسلح می ساختند (تاریخ اجتماعی ایران، مرتضای راوندی، جلد اول، چاپ اول، صفحه ۴۲۱).

۹۲ - از «آمان» (تدارك کردن، Munir) که جزو واژه های مصوبه ی فرهنگستان جدید است برای اصطلاحات ارتشی :

۹۳ - «زربنه»، این جا، بدون تشدید دوم خاندن میشود.

۹۴ - یا «تیغ هندی»، نوعی شمشیر، برابر Sabre.

۹۵ - Troglodyte، غارنشین، مغاره نشین، اسمی که علمای جغرافیای سابق به ملت می دادند که مقرر آن دارد در جنوب شرقی مصر میدانستند (فرهنگ نفیسی).

۹۶ - زره و جامه ی جنگ.

۹۷ - بنابه تذکار ویراستار فرانسوی، این افعی خیالی و این اژدها را جایی ست در افسانه های قرون وسطایی یا ژرمنی، همچنان که در تخیلات رمانتیک.

۹۸ - Occitanie.

۹۹ - برای Tapisserie، پارچه ی بزرگی که در کارگاه با پشم و ابریشم و گلابتون طلا دوخته باشند و برای پوشاندن دیوار باشد (فرهنگ نفیسی). پرده ی قالبیچه نما، پرده ی نقشدار، پرده ی دیوار کوب (فرهنگ حبیب).

۱۰۰ - Terrasse، در اصطلاح زمین شناسی، زمین مسطحی در کنار دریا، دریاچه، یا رودخانه، که معمولن از یک طرف بالامیرود و از طرف دیگر پایین می آید (فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی، از آرام و اصفیا و گل گلاب و مصاحب و مقری).

۱۰۱ - هر کدام از آن خوشه های پله پله که در گنجبری ی سفها و گنبد های - به اصطلاح - «قرناسدار» یا «مقرنس» می بینیم.

۱۰۲ - Stalactite، رسوبات کربنات کلسیم متبلور که شبیه قطعات یخ بوده و از سقف و دیوار بعضی غارها به رنگ سفید و زرد و قهوه یی آویخته و در بعضی معادن مس به رنگ سبز و آبی وجود دارد (فرهنگ آریانپور).

۱۰۳ - دیوار یک لایه ی نازک که به قطریک آجر ساخته شود (فرهنگ عمید).

۱۰۴ - صدای پا. مولوی می گوید : «کاروان شکر از مصر رسید / شرفه ی گام و درامی آید».

۱۰۵ - «نشانگان» را، برقیاس «واژگان»، برای Blason ساخته ام (همسان با Armoiries) که، بنابر «لاروس»، گفته میشود به مجموع Arme های یا نشانهای خاندانی والا گهر.

۱۰۶ - خبر و آگاهی و پیشگویی.

۱۰۷ - «کلجام» (اصلن : شیشه های رنگین که در خانه و حمام و تابدها تعبیه کنند - فرهنگ معین) به عوض Vitrail آمده است.

- ۱۰۸ - Clairière . قطعه زمینی از جنگل که برای زراعت آن را از درخت خالی کرده باشند (فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی) .
- ۱۰۹ - فرشی را گویند که از خشت پخته و سنگ کرده باشند (برهان قاطع) . سنگفرش .
- ۱۱۰ - Ravin . فرود فنگی دراز و باریکی در سطح زمین، که از دره کوچکتر و از آبکند (Gully در انگلیسی) بزرگتر است (فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی) .
- ۱۱۱ - گردانده‌ی انگلیسی به جای Buisson گذاشته‌ست undergrowth که در فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی، برابرش «زیر دست» آمده‌ست باین تعبیر : «بوته‌ها یا درخت‌های کوچکی که زیر درخت‌های بزرگ‌تر یا بین آنها می‌رویند» .
- ۱۱۲ - Bâtes Puantes ، حیوانات بدبو مانند روباه و غیره (فرهنگ نفیسی) .
- ۱۱۳ - «شاخندان» (مربوط از «شاخ» و «دندان») را ، دریکی از سروده‌ها ، به دندان‌دراز گراز و فیل گفته بودم و اکنون به جای Défense میگذارم .
- ۱۱۴ - شکل کردن یعنی احداث هیئت و حرکتی در روی یاسا بر اعضاء که موجب خنده شود ، شبیه به ادا در آوردن ، و در محاوره گویند فلا تکس شکک میسازد (فروزانفر ، حواشی «فیما فیہ») . «مسخره قصد پادشاه کرد و» هر چند که جهد میکرد ، پادشاه بدوی او نظر نمیکرد و سر بر نمیداشت که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند (مولوی ، «فیما فیہ») .
- ۱۱۵ - Bourdonnement ، آواز پشه و مگس و مثلشان ، وزوز .
- ۱۱۶ - در سه قدمی .
- ۱۱۷ - «کاهبن» و «کلش» ، همان‌های فرهنگ اصطلاحات کشاورزی ، ست برای Stubble که ، در گردانده‌ی انگلیسی ، به جای Chaume نشسته‌ست .
- ۱۱۸ - نعلین (نه «نعلین» - صورتی از «نالین» - کفش چوبی و بی عقب (فرهنگ معین) به جای «سندل» .
- ۱۱۹ - Les Vitreaux Garnis de Plomb به جای Garnir (به معنای مزین کردن ، آراستن ، پر کردن و گرفتن فضایی) از «آمودن» بهره گرفته شده‌ست (به معنای ساختن و آراستن ، آراسته شدن ، پر کردن ، آمیختن ، آمیخته شدن) . ترکیباتی از قبیل «گوهر آموده» در فارسی بی سابقه نیست .
- ۱۲۰ - Râle .
- ۱۲۱ - بروزن پلنک ... ترشح آب و غیر آن را گویند (برهان قاطع) . شنک .
- ۱۲۲ - توشک . «پس دوات خواست و کاغذ و بر پارچه‌ی کاغذ بنوشت چیزی ، و در زیر نهالی خلیفه بنهاد ...» (چهارمقاله‌ی نظامی عروضی) .
- ۱۲۳ - در پیچه‌ی مشبکی را گویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید (برهان قاطع) ، کرکره (فرهنگ عمید) . به جای Auvent که ، به تذکار و پرستار فرانسوی ، به معنای کرکره آمده‌است .
- ۱۲۴ - پرده‌بی ... که در پیش در خانه بیاویزند (برهان قاطع) .
- ۱۲۵ - damas . پارچه‌بی که نقشه‌های آن شاخ و برگ باشد (فرهنگ نفیسی) ،
- ۱۲۶ - به جای Cilice ، کمر بند یا پیراهنی پشمین که برای ریاضت بندند و پوشند (Hair Shirt ، در گردانده‌ی انگلیسی ، چریش پیراهن را بر کمر بند مسلم می‌دارد) .
- ۱۲۷ - معبد نصارا (فرهنگ ناظم الاطباء) .
- ۱۲۸ - Épave ، کسرانی که آب دریا با خود می‌آورد ، خسرده ریز ، کسرات ...

(فرهنگ نفیسی).

۱۲۹ - از مصدر «آلیریدن» به معنای لگد و جفتک زدن (راهنمای ریشه‌ی فعلهای ایرانی)

۱۳۰ - «اشترك» به معنای مواجه است ، خواه مواجهی دریا باشد و خواه تالاب و

رودخانه و امثال آن (برهان قاطع) .

۱۳۱ - کوشان ، در حال کوشیدن ، بر قیاس «دوانه» و «روانه» و «گریزانه» : «آن

مه‌چو گریزانه آید سپس خانه / لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد» (هولوی) .

۱۳۲ - مرکب از «کرجی» و «دبند» ، برای Amarre : طناب برای نگاه داشتن

کشتی (فرهنگ نفیسی) .

۱۳۳ - در جهت حرکت «روانه» (آبی که در مجرا یا بستری جریان داشته باشد) یا در پایین

دست موضعی از آن (فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی) .

۱۳۴ - «پس - دست کردن» ، بنابر «فرهنگ ناظم الاطباء» و «برهان قاطع» پنهان

کردن است ؛ بر همین قیاس ، با سعی به تشریح حالت موجود ، «پس - پر کردن» آورده‌ام ،

که ، در اصل ، پنهان کردن بوده است.

۱۳۵ - به معنای «حشره» (نگاه کنید به «فرهنگ ناظم الاطباء») . فرهنگستان به جاش

«جمنده» گذاشته که مضحك می نماید .